
پدیلہ تاملقات حسنا

دربارہ زندگی انیشہ وسلوک مولانا جلال الدین رومی

نوشتہ
دکتر عبدالحق سینیئر کیمب



فهرست

	مقدمه
۷	۱ - بهاءِ ولد و خداوندگار
۱۵	۲ - هجرت یا فرار
۴۵	۳ - لالای پیر در قونیه
۷۹	۴ - طلوع شمس
۱۰۳	۵ - غیبت بی بازگشت
۱۳۵	۶ - رقص در بازار
۱۶۹	۷ - حسام الدین و قصهٔ مثنوی
۲۱۱	۸ - عبور به ماوراءِ شعر
۲۳۵	۹ - از مقامات تبتل تا فنا
۲۶۹	۱۰ - سالهای پایان
۳۰۵	۱۱ - یادداشتها و کتابنامه
۳۴۹	

مقدمه

پله پله تا ملاقات خدا، و این عنوان را از آن رو برای این نوشته برگزیده‌ام که خط سیر زندگی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی معروف به مولوی را در سلوک روحانی تمام عمر او نشان می‌دهد؛ هر چند خود در مثنوی معنوی وی به شکل یک مصرع شعر، از زبان طعانه‌ی نقل می‌شود که به پندار خویش هیچ نشانی از آن در مثنوی - که خود یک رویه از زندگی و سلوک معنوی مولانا است - نمی‌یابد. جزء اخیر مصرع مولانا هم تعبیری ترجمه‌گونه مأخوذ از کریمه *وقن رَجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ* در قرآن کریم (۱۱۰/۱۸) است و با استناد به کلام لاریب در باب تعبیر و عنوان بر گوینده و نویسنده مجال ریبی نمی‌ماند اگر چه امکان تأویل در این باب نیز توقف در ظاهر تعبیر را الزام نمی‌کند.

طرفه آن است که طعانه‌ی حاسد چون به چشم عشق در مثنوی مولانا نمی‌نگرد و اعتقاد و دانشی را هم که به روایت افلاکی، مولانا برای ادراک لطایف و اسرار آن لازم می‌شمرد ندارد، به عادت اهل تقلید اما با لحن ادعای یک نقاد اهل تحقیق، مثنوی مولانا را فاقد اسرار بلند و خالی از تقریر مقاماتی می‌خواند که - جهانند اولیازان سوسمند؛ و وقوف بر آنها به گمان وی سالک راه را از مقامات تبیت تا فنا/ پله پله تا ملاقات خدا، مجال عروج و صعود می‌دهد.

البته عنوان این نوشته مبنی بر کلام مولانا است اما عین کلام اونیست انتخاب آن با اندک تحریف و به شکل حاضر بیشتر ناظر به

تصویر و تقریر مراتب عروج او بوده است. در سلوکش در مدارج کمال. بدین گونه آنچه مولانا آن را «آفت ناشناخت» می خواند و ابتلاء بدان موجب می شود که انسان در بریار خویش هست و با او نتواند «عشق باخت»، طعانه‌یی را که دود حسد در چشم ادراک وی تیرگی پدید آورده است از مشاهده آنچه خود را طالب آن نشان می دهد و در سراسر مثنوی همه جا در تجلی است بازمی دارد و قبل از آنکه در مثنوی چنانکه باید غور کرده باشد و با احوال نهانی گوینده آن آشنایی پیدا کرده باشد، به تقلید یا به غرض، اثر عظیم مولانا را فاقد امری نشان می دهد که برای مثنوی درونمایه تمام دفترها و برای مولانا خط سیر تمام زندگی است. قول این طعانه و جوابش را باید در دفتر سوم مثنوی مولانا خواند.

به هر حال برای نوشته‌یی که می خواهد تصویری کوتاه از این زندگی پر بار که حیات مولانا و گزارش سلوک روحانی اوست نقش کند و معنی این حیات نه چندان طولانی را در بیانی، هم نه چندان طولانی، در عنوان آن بگنجاند و ادعای اتهام آمیز طعانه حاسد را در ضمن ترسیم خط سیر نورانی زندگی مولانا، غیر قابل قبول نشان دهد کدام عبارتی رساتر و روشن تر از همین مصراع مثنوی می توان برگزید؟ این نوشته، از همان عنوان خود آنچه را طعانه قویه، وجودش را در تمام مثنوی انکار می کند حاصل عمر مولانا نشان می دهد. مراتب احوال و مقامات گوینده را در رویدادهای زندگی هر روزینه او قابل تجسم و قابل رؤیت می نماید. مکاشفات سالهای کودکی او، زهد و ریاضت او، احلام سالهای مدرسه او و سپس انقطاع از آنها را در توالی سالها، مراتب یک سلوک روحانی که حاصل عمر او و جانمایه مثنوی اوست یک یک تصویر می کند. هیجان روحانی او، عشق او به انسان کامل، وجد و سماع او و اشتغالش به شعر و رقص و موسیقی را که او را قدم به قدم از تعلقات خودی جدا می کند و برای عروج به لقاء رب آمادگی می دهد، جدا جدا و در توالی زندگی عادی او دنبال می نماید و بدون آنکه در جزئیات اسرار تعلیم او وارد شود، دورنمایی از احوال و افکار او را تا آنجا که رگه‌هایی از اسرار بلند او را نیز در سراسر مثنوی همه جا نشان دهد ترسیم می کند و زندگی شصت و هشت ساله مولانا را در توالی رویدادهای آن همچون سیری روحانی، بی وقفه، و بی ملال در سلوک از مقامات تبیت تا فنا نشان می دهد. از مقام

تبیت که در زبان قرآن کریم (۸/۷۳) عبارت از انقطاع از دنیا است تا مرتبه فنا که رهایی از خودی و انقطاع از کل ماسوی است. از این قرار، مسیر این سلوک از قطع پیوند با تعلقات خودی آغاز می شود و تا قطع پیوند با خودی ادامه می یابد و این هم زبده مضمون مثنوی است و هم خلاصه حیات مولانا که این نوشته ناظر به تقریر روایت گونه‌یی از سراسر آن است.

باری نوشته حاضر با نقل سوانح حیات مولانا بیشتر سروکار دارد تا با نقد اندیشه و تعلیم او، و اگر بدین صورت که هست زندگینامه‌یی داستان گونه به نظر می آید نه از آن روست که نویسنده خواسته است بعمد چیزی از عنصر افسانه و خیال در آن بگنجاند بلکه از آن جهت است که این زندگی چنان با مألوفات حیات عادی - مخصوصاً با زندگی در عصر و محیط دنیای ما - نا آشنا می نماید که ذهن خواننده از پیش خود به دورنمای این زندگی رنگ تخیل و افسانه می بخشد و بسیاری از جزئیات آن را جز از خلال افسانه و خیال قابل ادراک نمی یابد. از این رو، رنگ خیال و افسانه‌یی که در این زندگی هست از هماهنگی شگرف نابیوسیده و از پیش نااندیشیده‌یی است که در آن، بین سلوک روحانی مولانا با اندیشه‌ها و دریافتهای روحانی او به چشم می خورد و روایات نزدیکان و مریدان مولانا - در میان اسناد معدود و تا حدی یکجانبه و منحصر به فرد - آن را با افسانه‌ها و کرامات آمیخته‌اند و لاجرم سرگذشت او در اینجا بیشتر شامل یک روایت التقاطی از روایات راجع به اوست - روایتی التقاطی از بین روایات بسیار دیگر که ترک آنها، هم به جهت نظم و انسجام این روایت لازم به نظر می آید و هم خواننده را از پیچ و خم او هام ساده دلانه که گهگاه حتی تأویل شاعرانه و تعبیر مبنی بر روانکاوی هم آن را برای وی بدرستی قابل توجیه نمی تواند ساخت می رهند.

حقیقت آن است که در مقابل تعالیم سرشار از اسرار بلند که مولانا در مثنوی و در غزلیات خویش آنها را به صورت شعر سرود، زندگی او هم در یک سلوک روحانی مستمر که از همان سالهای کودکی وی آغاز شد، شعری بود که مولانا آن را سرود، آن را ورزید، تحقق داد و به پایان برد. می پندارم بدون درک این شعر ناسروده، بدون نفوذ در انگیزه‌هایی که این زندگی را در توالی سالهای عمر به هدف روحانی یک سلوک معنوی نزدیک کرد فهم هماهنگی شگرف و

بهاءِ ولد و خداوند گار

از قطع پیوند با آنچه تعلقات خودی است تا قطع پیوند با خود، خط سیری شگرف، پرخطر و صعبناک بود که این بلخی زاده مهاجر در دیار روم را در طی عمری که از شصت و هشت سال تجاوز نکرد، در طول مجاهده‌یی عمرگاه و طاقت آزمای، از مقامات تبتل تا فنا پله پله تا ملاقات خدا عروج داد و هرگز نیز او را به این مقامات خویش مفرور و مفتون نداشت.

این عروج روحانی را او از سالهای کودکی آغاز کرده بود - از پرواز در دنیای فرشته‌ها، دنیای ارواح، و دنیای ستاره‌ها که سالهای کودکی او را گرم و شاداب و پرجاذبه می‌کرد. در آن سالها رؤیاهایی که جان کودک را تا آستانه عرش خدا عروج می‌داد، چشمهای کنجکاوش را در نوری وصف ناپذیر که اندام اثیری فرشتگان را در هاله خیره کننده‌یی غرق می‌کرد می‌گشود. بر روی درختهای در شکوفه نشسته خانه فرشته‌ها را به صورت گلهای خندان می‌دید. در پرواز پروانه‌های بی آرام که بر فراز سبزه‌های موج باغچه یکدیگر را دنبال می‌کردند آنچه را بزرگترها در خانه به نام روح می‌خواندند به صورت ستاره‌های از آسمان چکیده می‌یافت. فرشته‌ها، که از ستاره‌ها پایین می‌آمدند با روحها که در اطراف خانه بودند از بام خانه به آسمان بالا می‌رفتند، طی روزها و شبها با نجوایی که در گوش او می‌کردند او را برای سرنوشت عالی خویش، پرواز به آسمانها، آماده می‌کردند - پرواز به سوی خدا.

شوق پرواز در ماورای ابرها از نخستین سالهای کودکی در خاطر این کودک خانواده خطیبان بلخ شکفته بود. در بلخ که زادگاه او بود خانه آنها مثل یک معبد کهنه آکنده از روح، انباشته از فرشته، و سرشار از تقدس بود. کودک خاندان خطیبان، محمد نام داشت اما در خانه با محبت و علاقه بی آمیخته به تکریم و اعتقاد او را جلال الدین می خواندند - جلال الدین محمد. پدرش بهاء ولد، که یک خطیب بزرگ بلخ و یک واعظ و مدرس پرآوازه شهر بود، از روی دوستی و بزرگی او را «خداوندگار» می خواند. خداوندگار برای او همه امیدها و تمام آرزوهایش را تجسم می داد. با آنکه از یک زن دیگر - دختر قاضی شرف - پسری بزرگتر به نام حسین داشت، به این کودک نورسیده که مادرش مؤمنه خاتون از خاندان فقیهان و سادات سرخس بود - و در خانه بی بی علوی نام داشت - به چشم دیگری می دید.

خداوندگار خردسال، برای بهاء ولد که در این سالها از تمام دردهای کلانسالی رنج می برد، عبارت از تجسم جمیع شادیهها و آرزوها بود. سایر اهل خانه هم، مثل خطیب سالخورده بلخ، به این کودک هشیار، اندیشه ور، نرم و نزار بادیده علاقه می نگرستند. حتی خاتون مهینه مادر بهاء ولد که در خانه «مامی» خوانده می شد و زنی تندخوی، بدزبان و ناسازگار بود، در مورد این نواده خردسال نازک اندام و خوش زبان خویش نفرت و کینه بی را که نسبت به مادر او داشت از یاد می برد.

بهاء الدین محمد بن حسین خطیبی که در خارج خانه از رقابت و رشک علمای شهر، و از ستیزه رویی حاکم و قاضی آن رنج می برد، در خانه اش بندرت به آنچه بلخ را برای وی زندان کرده بود می اندیشید. اندیشه او در خلوت خانه تقریباً مدام در «الله» مستغرق بود. خلوت آکنده از سکوت و آرامشی که درون خانه برایش حاصل می شد روحانی، مقدس، و خدایی بود. با «الله» انس می ورزید، با «الله» خلوت می کرد، و با «الله» گفت و شنود داشت. با آنکه زندگی او در خانه، حتی در این روزهای کلانسالی، از خشم و شهوت و شغب خالی نبود باز بیشتر اوقات وی در آنجا در یک جو روحانی غوطه می خورد. حتی آزار همسایه هایی چون حاجی صدیق، ام شعیب، و بچه های آنها با آنکه خاطر مرد سالخورده را می آزد، باز او را از تفکر در باب «الله» و از احساس معیت و اتصال با او مانع نمی آمد. بدون این انس با الله، بدون این اعتماد عشق آمیزی که

به الله داشت چگونه می توانست زندگی خارج خانه را که از استبداد پادشاه آکنده از هزاران نیرنگ و تعدی و آلوده به هزاران جنایت و تطاول به نظر می رسید تحمل کند؟

از جهت معیشت در زحمت نبود، خانه اجدادی و ملک و مکتب داشت. در خانه خود، در صحبت دوزن که به هر دو عشق می ورزید، و در صحبت مادرش «مامی» که او و زنانش را غالباً به نیش زبان می آزد، و مخصوصاً در صحبت فرزندان که احیاناً مایه رنج او بودند، از آسایش نسبی برخوردار بود. ذکر نام الله دایم بر زبانش بود. یاد الله نیز بندرت از خاطرش محو می شد. ادراکات خود و همه خلقان را از «الله» می دید. خداوندگار خردسال بارها او را دیده بود که ایستاده الله الله می گفت چون خسته می شد دهانش باز می ماند اما از درون سینه اش همچنان صدای الله الله به گوش می رسید. برای او هر چه در اطراف روی می داد «فعل الله و کرده الله» بود. خود او دایم به «الله» می اندیشید، «به روحها که به الله پیوند» می اندیشید، به حاجبی که بین او و «الله» فاصله می شد می اندیشید و این اندیشه های پاک و سرشار از راز و شکوه که تمام خانه را از عطر مرموز خود گرانبار می کرد در «خداوندگار» خردسال هم تأثیر می گذاشت و از همان خردسالی او را به دنیای «روحها»، به دنیای انوار، و به آنچه به ماورای ابرها تعلق داشت جذب می کرد.

خداوندگار بزرگ می شد، رشد می کرد و خود را در یاد «الله» و در عشق پدر که مستغرق «الله» بود غوطه ور می یافت. در این خانه، همه چیز در نور «الله» غرق بود. همه چیز از روح که نفس «الله» به نظر می آمد سرشار بود. الله که روح نفس او به شمار می آمد به هر چه در این خانه در دور و بر کودک دیده می شد اندیشه و زبان می بخشید. هر چه در این دور و بر بود با خداوندگار خردسال حرف می زد. تمام ذرات عالم در نزد او غرق در حیات، غرق در خوشی و غرق در نغمه و نوا بود. آنچه بزرگترها آن را «غیب» می خواندند برای او یک امر محسوس به نظر می رسید - یک تجربه هر روزینه. عشقی که بین او و پدرش وجود داشت او را هم در تجربه پدر شریک می ساخت. اندیشه او از غیب به حس، و از حس به غیب دایم در تردد بود. نام «الله» که در لحظه های استغراق پدر گه گاه از زبانش بیرون می جست، تمام وجود او را از شوق لقاء، شوق دیدار «الله» لبریز می کرد.

پنج ساله بود که صورتهای روحانی و اشکال غیبی در پیش نظرش پدیدار می شد. تخیلی پر بار که بعدها از او یک شاعر واقعی ساخت به او فرصت می داد تا در ورای این نام، با چشم خود، با همان چشم نافذ و پرتلاؤ و عمیقی که تا پایان عمرش هیچ کس نمی توانست تاب نگاه او را بیاورد، حضور نامرئی و پرهیبت یک نور مقاومت ناپذیر را حس کند و صدای بال ملایک و ارواح را در تمام خانه بشنود، و با بال خیال تا اعماق کبود آسمانها، به دنبال آنها عروج نماید. بالاخره یک روز هم در همان سالهای کودکی، تجربه پرواز به آن سوی ابرها، که در گمان وی قلمرو غیب به آنجا اتصال داشت، برایش حاصل گشت. تجربه بی که شوق آن، سالها در خواب و بیداری، در تندرستی و بیماری در جانش چنگ می زد و او را در دو سوی پرده بی که حس و غیب را از هم جدا می ساخت و بین غایب و حاضر در نوسان می داشت، برایش حاصل آمد.

نیمروز یک آدینه آرام و بی تشویش بود و در خانه بهاءولد، کودکان همسایه برای بازی، نزد این پسر بچه شش ساله بی بی علوی آمده بودند. جلوه لاله هایی که بر بالای دیوار باغچه رسته بود، حرکت ابرهایی که آرام از بالای بام می گذشتند، و نغمه مرغان شاد و بی خیال که از طره بام بالهای خود را به اوج هوا می کشاندند کودکان را با خداوندگار خردسال به بالای بام کشانیده بود. از آنجا گنبد های مساجد، مناره های کلیسا و سواد تا کستانهای اطراف در آفتاب نیمروز جلوه بی دل انگیز داشت.

بانگ «الله» از صدای مؤذن به گوش می رسید و با نسیم عطر آگین باغهای اطراف به هوا عروج می کرد. نفس روحانیان که جلال الدین شش ساله آنها را به چشم می دید، دنیا را از نفعه بی الهی پر کرده بود. صدای هیجان زده یک کودک همسایه که با سماجت شیطنت آمیزی اصرار می کرد از بام خانه ولد به بام خانه همسایه خیز بردارند در کودکان دیگر هیچ شوق و علاقه بی برینگیخت. اما خداوندگار، که این پیشنهاد را یک باز بچه آسان و بی اهمیت تلقی می کرد، بناگاه و در یک لمحّه کوتاه از بین همبازیهای خویش ناپدید شد. آیا به بام همسایه پرید یا در نسیم نیمروز پیچید و با او به آن سوی ابرها پرید؟ شیطانهای معصوم و کوچک که از صبح آدینه در صحن و بام خانه با او مشغول بازی و جست و خیز بودند از ترس و حیرت برجا خشک شده بودند.

وقتی خداوندگار را با رنگ پریده، با چشمهای خیره و حیرت زده، و با حالی بیخودگونه و پریشان در میان خویش باز یافتند با ناباوری چشمهای خود را مالیدند. بعضی از آنها به خاطر آوردند که جلال الدین در جواب پیشنهاد یک کودک همسایه، که گفته بود بیایید از این بام به آن بام بپریم، با زبانی که آهنگ بیان سالخوردگان را داشت گفته بود: این نوع حرکت از گربه و سگ نیز برمی آید. حیف نباشد که انسان بدینها مشغول باشد اگر در جان شما قوت روحانی هست بیایید تا سوی آسمانها بپریم. با آنکه در دنبال این سخن ناگهان ناپدید شده بود هیچ کس پرواز او را ندیده بود. اما که می توانست دعوی او را، که در این گیرودار حیرت و شگفتی کودکان می گفت: «جماعتی سبزقبایان مرا از میان شما برگرفتند و به گرد افلاک گردانیدند» انکار کند؟ شاید بعضی ناباوران، که در کوی و خانه شنیده بودند کودک بهاءولد در آن خردسالی که گاه هفته بی چند روز روزه می گیرد و شبها را غالباً در نماز و گریه و شب زنده داری می گذارد، آن رنگ پریده و حال پریشان او را، در لحظه بی چند که از بازی کنار کشیده بود، به حساب همان ریاضتهای بی هنگام او گذاشتند. اما از زبان هیچ کس تردید و انکاری در باب این دعوی نقل نشد.

ماجرای حال از قول کودکان که بعدها با خداوندگار بزرگ شدند و بعضی از آنها با او دوست باقی ماندند نقل نشد. از قول بهاءولد و به قولی از خط او نقل شد و لاجرم کسانی که در هر چه از قول واعظ بزرگ بلخ نقل می شد به دیده اعتماد می نگریستند در سالهای بعد، مطمئن بودند که خداوندگار، در همان سالهای طفلی هم غرق در انواع مکاشفات غیبی و مشاهدات نورانی بود. سالها بعد باز در افواه مریدان بهاء ولد این دعوی هم نقل می شد که کودک وی در سن پنج سالگی با «غیبیان» ارتباط داشت، فرشته هایی که بر انبیا و صالحان نازل شده بودند بر وی نیز ظاهر می شدند و «این نوع حالات و سکر» روحانی بر وی نیز به تواتر واقع می شد حتی در هفت سالگی که بر وفق عادت یا از تأثیر محیط خانه، نماز می خواند و می گریست یک بار حالی بر وی دست داد که آن را تجلی «الله» پنداشت. صدای غیبی در گوش او طنین انداخت و وی را از آن احوال منع کرد، و خاطر نشان ساخت که وی اهل مشاهده است، به مجاهده حاجت ندارد و نباید در این گونه ریاضتها که قسمتی از اوقات پدرش بهاء ولد در آن مستغرق بود